از تفکر به تخیل

تأویل کردن ، همیشه کار تخیلست . وقتی تفکر کوشید که چیزی را بشناسد ، یا به عبارت دیگر آنرا در محدوده اش ببیند و نشان بدهد ، و نتوانست ، تخیل به کمک تفکر میشتابد . تفکر ، که تخیل مهار شده است ، مهار خود را اندکی رها میکند . تفکر ، آزادتر میشود . ما در آغاز میکوشیم دیگری ، یا گفتار دیگری را بفهمیم ، ولی این تثبیت افکار دیگری یا تثبیت احساسات او برای تفکر ما ، بسیار دشوار است . در واقع دیگری برای ما « نامفهوم یا نا اندیشیدنی » است و لی نیاز یا رغبت به شناختن دیگری ، مارا نا آگاهانه به تخیل میراند . یا به عبارت دیگر ، مهار تفکر را اندکی بیشتر رها میکند ، تا تخیل بتواند دیگری و اعمال و احساسات و افکارش را تأویل کند . ولی ما این تأویل را که به یاری تخیل بدست آورده ایم ، به مشابه (بکردار) شناختی میشماریم که در اثر تفکر و دیدن ، کسب کرده ایم .این حرکت تند و نا آگاهانه ما به تخیل و **بازگشت دوباره به تفکر ، علت مشتبه سازی همه تأویلات ما با تعریفات ما (با شناختهای فکری ما) میشود** . بویژه در برخورد با دشمنان خود ، یا آنانی را که بیگانه میدانیم و نسبت به آنها احساس نفرت میکنیم ، تخیل از تفکر دورتر میگردد و با تأویلا ت منفی، مارا از شناخت دشمن دورتر میسازد .

ارزش تأویلات ما ، بستگی به نزدیکی و دوری تخیل از تفکر دارد . وقتی تخیل نز دیکتر به تفکر است و هنوز تخیل تابع بعضی از قیودات تفکر مانده است ، عناصر معرفتی و واقعی تأویل بیشتر است . ولی هرچه تخیل از تفکر دورتر میشودو قیودات تفکر کمتر میگردد ، عناصر معرفتی و واقعی تأویل نیز میکاهد . **معمولا انسان با « خیال اندیشی » بیشتر کار دارد که با « اندیشیدن »** . **از این رو نیز دین و اسطوره و شعر، اورا آسانتر ترضیه میکند که**

فلسفه و علم و منطق . انسان ، واقعیات و یا طبیعت و یا انسانهای دیگر را بندرت میشناسد بلکه همیشه آنهارا تأویل میکند . تخیل و تفکر با هم میآمیزند تا تأویل کنند .

تجربیات زیاد و تفکر کم

ما تجربیات زیادی میکنیم ولی در باره هر تجربه ای ، کم میاندیشیم . اینست که از تجربیات زیاد خود ، نتایج فکری و واقعی و مفید بسیار کمی میگیریم . بر عکس ، از هر تجربه ای که میکنیم ، تأویلات زیاد میکنیم و این تأویلات ، تجربیات مارا از دیدگاه زندگی عملی ، بی ارزش میسازد و حتی مارا از تجربیات تازه باز میدارد .

از هر تجربه ای ، دنیائی از خیالات و روء یاها پدیدار میشود . انسان در زندگی عادیش ، شاعرو هنرمندو متدّین است نه متفکر . از اینرو نیز بود که انسانهای نخستین ، تجربیات خودرا بیشتر تبدیل به شعر و هنر و دین و اسطوره میکردند.تجربه ای که تفکر به آن نپرداخته است ، ماده تخیلات میشود . چند تجربه که ما درباره آنها عمیق بیندیشیم ، **مفید تر** از تجربیات فراوانیست که مایه تخیلات گردد . ولی « استفاده کردن از تجربیات » ، که با تفکر ممکنست ، غیر از « آزاد شدن از تجربیات » است که در تخیل ممکن است . روءیا و شعر و هنر ، **تلاش برای آزادی از تجربیات هستند** .

تجربه کردن واقعیات ، افزودن بار بر پشت و دوش انسانست . آنکه تجربیات زیاد کرده است ، زیر بار سنگین تجربیات خود خم میشود . چه بسا که عقل ، زیر تجربیات فراوان ، دیگر قدرت حرکت ندارد . چه بسا که انداختن بسیاری از

تجربیات از دوش و بدست فراموشی سپردن آنها ، سبب آزاد شدن نیروی تخیل و آفرینندگی عقل میگردد . بسیاری از افراد ، قدرت تحمل تجربیات ناچیزی دارند ، ولی زندگی، آنقدر بار تجربیات بر روی دوش آنها گذاشته است که عقلشان را به کل از کار و آفرینندگی انداخته است . **آزادی ،علیرغم تجربیات زیاد و سنگین، نیاز به قدرت شگفت انگیزی دارد که فقط نوابغ از آن بهره برده اند .**

به همین علت نیز هست که تاریخ ، که « آکنده از تجربیات انسانها و اجتماعات است » ، بندرت از افراد یك ملت جذب و درك میگردد و تبدیل به افکار مفید میگردد .

جستجو در بیراهه ها

تفکر، نیاز به روش و راه دارد . جستجو ، سائقه بسیار نیرومندیست که در بیراهه ها و در تاریکیها و کورمالیها و خطر جوئیها با یقین میگردد . تفکر ، باید مقتصدانه ، نیروهای خود را مصرف کند . هرجا که بحث راه مستقیم و روش و « کوتاهترین فاصله » میگردد ، جائیست که باید در بکار بردن نیرو ، صرفه جوئی کرد . کسیکه میخواهد بلافاصله از سئوال به جواب برسد ، برای دردش د و ا پیدا کند ، فاقد سائقه نیرومند زندگیست .درعقل ، اقتصاد انرژی ، اصل نخستین میباشد . ولی برای رفتن از کوتاهترین راهها ، باید سخت دل بود تا همه سختی ها و مقاومت هارا بدون کوچکترین همدردی نابود ساخت برای ایجاد راه مستقیم ، باید از روی هزاران هزار جنازه گذشت .

حقانیت به تفکر ، حقانیت به سخت دلی و بی مهریست . کسیکه میخواهد باصرف کمترین کار و رنج ، بیشتر ین نتیجه را بگیرد ، باید بیشترین حیله را بورزدو تا میتواند

هر چیزی را تقلیل به وسیله خود بدهد ، یعنی همه چیز را استثمار کند . از آنها سودبگیرد بی آنکه به آنها پاداشی بدهد . وقتی ، اقتصاد و اجتماع و سیاست ، عقلی ساخته شد ، این دواصل ، پایه هر عملی میگردد . ایده آلهای اخلاقی که شکل حقوق انسان (حقوق بشر) و حقوق بنیادی به خود گرفته اند ، تابع این دواصل میگردند .

آیا شیطان . اغواگر بود ؟

انسانی که همیشه به یك شیوه زیسته و اندیشیده و رفتار کرده است ، آنقدر آرزوی آزادیش میافزاید که هر راه تازه ای برای زیستن و اندیشیدن و رفتار کردن پیش او گذاشته شود ، به آن اغوا میشود . این تنها امکان آزادی اوست . در واقع این شیطان نبود که آدم و حوا را اغوا کرد ، بلکه این سائقه آزادیخواهی در انسان بود که در ترك بهشت و قبول یك امکان تازه ، ولو از شیطان ، خواست درك آزادی بکند . **در غالب اجتماعات که استبداد سده ها حکومت کرده است ، تنها امکان تازه ای که در فلسفه یا سیاست یا .... پیدایش یافت و خود را عرضه کرد ، همه مردم به آن اغوا میشوند . آزادیخواهی ، آنهارا از چاله به چاه میاندازد ، چون کثرت امکانات نیست .**

شیطان ، قدرت به اغواگری نداشت ولی خدا ، امکانات دیگر را به انسان در بهشت بسته بود . این یك امکان شیطانی ، تنها امکان انسان ، برای واقعیت دادن به آزادیش بود . آزادیخواهی ، همیشه در تاریخ ، دچار این تجربه تلخ شده است . همیشه آنانیکه قصد بهشت ساختن برای انسان دارند ، همه امکانات را از بین میبرند، و انسان بزرگترین خیانت را میکنند ، و لی در ظاهر چنین به نظر میرسد که شیطان با عرضه یك امکان خود در برابر خدا ، بزرگترین خیانت را به آزادیخواهی انسان کرده است .

انسان ، هر پدیده ای را تأویل میکند نه تعریف

در گذشته ، اخلاق و سیاست و دین و تربیت را با تعریف شروع میکردند . و بر پایه این تعریفها ، حقوق و قواعد و قوانین و مشخصات و وظایف اخلاقی و سیاسی و دینی و تربیتی را معین میساختند .و همه تعریفها به یك تعریف نهائی میرسید . تعریفها ، همه جواب به سئوال « این چه هست ؟ » بود . حکومت چیست ؟ تربیت چیست ؟ اخلاق چیست ؟ و همه این سئوالها به جواب این سئوال میانجامید که « انسان چیست ؟ » ، « طبیعت و یا فطرت انسان چیست ؟ ». جواب « چه بودن » ، همیشه ، یك جوهر ، یك ماهیت ، یك باطن است که در زیر تغییرات نمودار و دسترسی نا پذیر برای انسان ، تغییر ناپذیر و ناپدید و ناشناختنی میباشد . برای روشن و معلوم ساختن این مجهول ، دست بدامن مجهولی دیگر میشدند . یکی از راههای معلوم ساختن هر مجهولی ، انتقال دادن پاسخ به آن مجهول ، به پاسخ به مجهولی دیگر است که ما با آن آشناتریم . ودر پایان یك « مجهول آشنا » ، حکم یك معلوم دارد .یافتن اینکه « طبیعت انسان چیست ؟ » ، راهی جز جا به جا کردن این مسئله به مسئله ای دیگر ندارد . همه تعریفها در پایان ، به یك تعریف نهائی میکشد . طبیعت انسان موقعی معین میشود که ما بدانیم « هد ف و نیّت خدا از خلق انسان چه بوده است ؟ انسان برای چه منظوری خلق شده است ؟ » مجهول اول ، نه تنها جا به جا شده است بلکه مجهولتر نیز شده است ، چون « تعریف مشیت خدا در باره انسان » نیاز به معرفت خدا دارد ، نیاز به شیوه تصمیم گیری خدا دارد . باطن و جوهر و ماهیت و ذات خدا را شناختن ، از باطن و جوهر و ماهیت و ذات انسان شناختن دشوارتر است ،

بلکه محالست . ولی انتقال این مجهول به مجهول تازه ، همین ویژگی را دارد که در حینیکه خدا ، مجهول بی نهایت آشنا نیست ، دست یابی به علم و جوهر و ذات او محالست . همین محال بودن برای انسان ، راه را برای حل این مجهول باز میکند . کیست که معرفت به اراده و علم خدا دارد ؟ آنکه چنین معرفتی را که(رسیدنش برای هر انسانی محالست) دارد ، میداند انسان به چه هدفی خلق شده است ؟ فطرت انسان ، یك « ابر خواستی » است . وظیفه و تکلیف هر انسانی و هر حکومتی و هر سازمان تربیتی و اخلاق ، واقعیت بخشیدن این « ابر خواست » است .

تعریف ، یافتن جوابی برای سئوالیست که انسان هرگز نمیتواند جواب به آن بدهد . « این چیست ؟ » سئوالیست که همیشه بیجواب میماند و همیشه جا به جا میشود تا بالاخره به یك مجهول بی نهایت آشنا و بدیهی میرسد که نیازِ به جواب ندارد . نه آنکه این مجهول بی نهایت آشنا ، جوابی به سئوال ما ست ، بلکه « نیاز ما به سئوال کردن » در اینجا منتفی میگردد ، یا ما حق نداریم بیشتر بپرسیم .

هر چیزی که تعریف شد ، راه مارا به قدرت و آزادی می بندد . در آنچه هست ، ما نمیتوانیم تصرف کنیم . و بالاخره وقتی « آنچه هست ، محصول اراده خداست » ما نمیتوانیم علیه خدا و خواستش بر خیزیم . در واقع با تعریف ، ما روبرو با اراده خدا میشویم که باید سر تسلیم فرود آوریم . سئوالی که جوابش یك تعریفست ، برای گرفتن قدرت و آزادی از انسان ، پیدایش یافته است . انسان در پرسیدن ، اظهار قدرت و آزادی خود را میکند . ما پدیده هارا تأویل میکنیم . « از این پدیده ، از این فکر ، از این واقعه ، از این کار ، چه ها میتوان کرد ؟ » ، « این پدیده ، این فکر ، این واقعیت ، این کار ، چه ها میتوانند بشوند ؟ » ، از آنچه یك چیز میتواند بشود ، قسمتیست که ما انتخاب میکنیم و میپرسیم چه ها ما میتوانیم بکنیم ؟ و از این امکانات تغییر هر چیزی و از این امکانات قدرت ما به تغییر دادن آن چیز ، ما به

معرفت خود از آن چیز میرسیم .از این پس هیچ تعریفی ، دست و پای مارا نخواهد بست . از این رو ما پدیده های اجتماعی و سیاسی و اخلاقی و تربیتی و اقتصادی را تعریف نمیکنیم .

همه امکانات ، ضعیف هستند

ما قدرت پرست هستیم و آنچه را که قدرت دارد ، میپرستیم . همه ضعفاء ، قدرت پرست هستند . ما به آنچه واقعیت دارد ، به آنچه ضروریست ، به آنچه حقیقت می نامیم ، به آنچه وجود دارد ، به قرانینی که به طبیعت نسبت میدهیم ، به طبیعت ، سر تعظیم فرود میآوریم ، چون میدانیم که آنهارا نمیتوانیم تغییر بدهیم . چیزی قدرت دارد که ما نمیتوانیم تغییر بدهیم ولی او میتواند مارا تغییر بدهد . با این قدرت پرستی است که ما امکانات خود را رها میکنیم و از آنها دست میکشیم و حتی نا دیده میگیریم ، چون هر امکانی ، ضعیف است . ولی هر امکانی ، میتواند قوی بشود ، واقعیت بشود ، ضرورت بشود ، قدرت بشود . ضعفست که قدرت میشود . امکانست که واقعیت و ضرورت میشود . **انسان، ضعفهایش را میتو اند تحول به قدرت بدهد ، تحول به فضیلت بدهد ، تحول به معرفت بدهد ، تحول به کمال بدهد . کسیکه به این قدرت تحول ایمان ندارد ، تسلیم و مطیع ضعفهای خود میشود و ضعفهایش براو حکومت میکنند .**

او ضعفهای خود را تغییر ناپذیر و واقعیات و ضروریات میداند . ضعفهای ما ، چهره « امکانات فراموش شده و نادیده گرفته و خوار شمرده شده اند » . ضعفهای ما ، موادی هستند که با هنرمندی ، میتوان از آنها شاهکارهای هنری و اخلاقی و سیاسی و دینی آفرید . کسیکه قدرت را میپرستد ، ضعفاء را (امکانات خود را ، ضعف های خود را) سرکوبی میکند . ولی این خود

پرستی است که میتوان به فداکاری و از خود گذشتگی تحول داد . این ترس است که میتوان تحول به دلیری داد . این جهل است که میتوان تحول به معرفت داد . همه این تحولها ، نیاز به نیروی آفریننده یك هنرمند دارد . هنرمند ، افسونگر است .

واقعه ای که نسلها به عقب افتاد

اگر ضرورت یك واقعه نیز ، حتمی باشد ، ولی زمان اتفاق آنرا ، بر عکس تئوری جبر تاریخی ، میتوان جلو یا عقب انداخت . قدرت ، از موقعی که شروع به انحطاط کرد ، میتوان آنرا با چاره اندیشی های سیاسی یا با پیدا یش نبوغ سیاسی ، مدتی بیشتر ازآن نگاهداشت که اگر به سر خود گذاشته شود ، میماند . ولی قوائی که انحطاط آن قدرت را شتاب میدهند ، علیرغم این دوام بخشی، آن قدرت را در درونش پوکتر و شکننده تر میکنند . وگاهی این قدرت که در ظاهر، عظمت فراوانی دارد چنان در درون (در اثر همین تأخیر در سقوط) پوك شده است که با یك « تلنگر اتفاقات ناچیز تاریخی » درهم فرومیریزد . بهترین نمونه این قضیه ،تأخیر انقراض سلسله شاهی ساسانی است . این سلسله میبایست چند نسل پیشتراز آن منقرض شده باشد که در تاریخ منقرض شده است . این به عقب افکندن انقراضش ، در اثر قدرت روحانیون و پیدایش یکی دو نابغه سیاسی میان شاهان ، سبب شد که اوج انحطاطش به عقب افتاد و درست مواجه با حمله اعراب شد که بتازگی با ایدئولوژی اسلام مجهز شده بودند ، وبا این **تلنگر اتفاقی**، نه تنها یك سلسله شاهی(یك حکومت) منقرض گردید ، بلکه چون دین زرتشتی ، یك دین حکومتی شده بود ، و آلتی برای بقای سیستم حکومتی شده بود (از این رو قدرت اصلاحات تفکرات دینی را از دست داده بود) با سلسله ساسانی منقرض شد . اگر انقراض سلطنتی ساسانی چند نسل پیشتر، طبق

ضرورت انحطاط تاریخی اش ، اتفاق افتاده بود ، نهضت های اصلاحی دینی و فرهنگی ، که روحانیون سد کرده بودند ، میدان حرکت می یافتند ، و سلسله ای دیگر از شاهان با نیروئی تازه به حکومت میرسیدند و حمله اعراب ، یك اتفاق حاشیه ای در تاریخ ایران میماند که بیش از چند سطر را در اوراق تاریخ نمیگرفت .

از طرفی به جلو انداختن انقلابات اجتماعی و سیاسی (انقلاباتی که باید عقب تر اتفاق بیفتند و لی در اثر فن انقلابسازی آنهارا به جلو انداختند) ، در این سده ، در بسیاری از ملل ، گرفتاریها و بحرانهائي را ایجادکرده است که تاریخ این ملل را به کلی از مسیر عادی و قابل پیش بینی خارج ساخته است . این « امکان که وقایع تاریخی » به جلو یا به عقب انداخته شود ، در تاریخ هست و موقعی یك واقعه به عقب یا به جلو انداخته شد ، به موفقیت منظور میرسد که « وقایع همزمانش » در خارج ، مساعد باشند .

نهضت های مزدك و مانی در زمان ساسانیان(از میان نهضت های دیگر که نامشان هم، در تاریخ بوسیله روحانیون زرتشتی محو وفراموش ساخته شده اند) که هر دو در اصل ، نهضتهای دینی بودند ، ضرورت نیاز به تحول فکری ، دینی ، فرهنگی ، سیاسی و اقتصادی را نشان میدادند که بدست روحانیون به زور و خفقان ، به عقب افکنده میشد . نیاز ضروری ملی را به تحول و اصلاح و نهضت ، که روحانیون زرتشتی در اثر خفقانی که ایجاد کرده بودند ، قرنها محروم گذاشته بودند ، با اسلام که از خارج آمد ، ترضیه گردید . فرهنگ ایران در اثر خفقانی که روحانیون زرتشتی بر ضد آزادی نهضتهای دینی فراهم آورده بودند ، بزرگترین آسیب هارا دید ه است .

انسان ، زنجیره ای از رویدادهاست

سیاست و حکومت با انسان ، آن طور که واقعیت دارد ، سروکار دارد ، نه با آنطور که باید باشد . تعریف و تصویرو فطرت انسان ، همیشه بیانگر این بود که « انسان چه باید باشد » هر تعریفی از فطرت و طبیعت انسان ، استوار بر آنست که انسان چه باید باشد . در واقع انچه در این تعاریف به عنوان بدیهی گرفته میشود ، آنچیزیست که باید باشد . طبعا سیاست و حکومت نیز با واقعیت انسان کاری نداشت ، بلکه وظیفه اصلی اش آن بود که « انسان را آنطور بسازد که باید باشد » . ما از این پس با تعریف انسان ، با تصویر انسان ، با مفهوم انسان ، با غایت انسان ، با فطرت و طبیعت انسان ، کاری نداریم . سیاست و تربیت و اقتصاد و تفکر ، با واقعیت انسان کار دارد .

انسان ، واقعیت است . یا به عبارت بهتر ، انسان ، مجموعه ای و زنجیره ای از واقعیات است . واقعیت ، آنچیزیست که روی میدهد . و تاریخ است که با پیوند واقعیات و رویدادها کار دارد . بدین ترتیب ، ما از مطالعه تاریخ و تأمل در آن ، میتوانیم حکومت و سیاست و حقوق و اقتصاد و تربیت و انسان را تأویل کنیم ، نه از منظوری که خدا از خلق انسان داشته است ، و نه از تعریفهای مختلف فطرت انسان . ما برای درك واقعیت انسان به تاریخ مراجعه میکنیم نه به قرآن و تورات و انجیل و سایر کتب مقدس دینی . این تجربیات مختلف انسانها که در تاریخ مانده است و تاریخ را میسازد و تاریخ را خواهد ساخت ، بنیاد تأویل ما از انسان و سیاست و حقوق و تربیت است .

درك يك تجربه تاريخی

انسان موقعی يك تجربه را درك و جذب كرده است كه اشتباهاتی كه در آن عمل شده ، اگر عذابی با خود آورده است ، اين عذاب و درد و شكنجه در حافظه او نقش بسته است . هرگاه « ميل به تكرار آن عمل » در او قوی شد ، اين خاطرهِ عذابِ نتايجی كه آن عمل ميتواند داشته باشد اگر زنده و شديد باشد ، ميتواند اورا از تكرار آن عمل باز دارد . ولی يك عمل اشتباه ، ممكنست در موقعيتی انجام داده شده باشد ، كه نه تنها كمتر دردآور بوده است ، بلكه به حسب تصادف ، نتايج مفيدی هم داشته است . همچنين وقتی انسان درد و عذاب آن نتايج را فراموش ميكرد ، ميل به تكرار آن عمل ، مانعی در پيش خود نمی يافت .

برعكس موقعيكه يك اشتباه در يك يا چند مورد موفقيت آميز باشد ، ميل به تكرار آن عمل ميافزايد . معمولا كسانی هستند كه عمری همه موفقيت های خود را در اثر اشتباهاتشان كسب ميكنند و اشتباهشان و دروغشان و تزويرشان و غارتگريشان را بكردار يك « عمل صحيح » درمی يابند ، ووقتی اين عملی كه همه عمردر اثر صدها تصادف مناسب ، نتايج مفيد با خود داشته ، دچار شكست شد ، به شگفت ميافتند .

در واقع يك عمل اشتباه يا دروغ يا مزورانه يا غير اخلاقی ، ميتواند نتايج دردناك داشته باشد . ولی از ديدگاه اخلاقی يا حقوقی يا دينی به طور ضروری ، ميبايست نتايج دردناك داشته باشد . ووقتی احتمال موفقيت ، در اشتباه يا عمل غير اخلاقی و غير حقوقی در برابر زيانهائی كه امكان دارد بياورد ، زياد است ، انسان آن اشتباه يا عمل غير اخلاقی و غير حقوقی را تكرار ميكند . در واقع اخلاق و حقوق و دين ، ميكوشند كه اغواگری انسان را در همين امكانات موفقيت آميز به اعمال غير اخلاقی و غير حقوقی بكاهند . ولی وقتی « موفقيت آميز بودن يك عمل » بر ترين معيار ارزش عمل شد ، اخلاق يا دين ، دچار انحطاط شده اند

. وقتی ارزش شخص در اجتماع به موفقیت هایش هست ، ارزشهای اخلاقی و دینی و حقوقی ، فقط به آلت ، تقلیل می یابند .او با دین و اخلاق و حق و عدالت نیز میخواهد کسب موفقیت و پیروزی کند . در جامعه ای که موفقیت ، برترین ارزش اجتماعیست ، انسان در اعمال اخلاقی و دینی و عدالت آمیز ، می بازد و شکست میخورد .

درک هر واقعه ای از دو گونه امکاناتش

واقعیت و واقعه ، تنگنای امکانات هستند . **واقعیت ، تنگترین امکان ، و امکان ، گشوده ترین واقعیت است** . موقعی هر واقعه ای را در تاریخ میتوانیم بفهمبم که از طرفی امکانات پیش از آن واقعه را بشناسیم . از میان چند امکان ، یك امکان، شکل آن واقعیت را به خود گرفته است . نه اینکه یك واقعیت با خود امکانات تازه میآورد بلکه خود ، نتیجه واقعیت یافتن یك امکان ، میان چند امکان بوده است . تجسم این امکانات ، نیاز به تخیل دارد .

تاریخ را بدون تخیل قوی نمیتوان فهمید . از طرفی ، موقعی یك واقعه را میفهمیم که گسترده شدن آن واقعه را در امکانات آینده بشناسیم که نیاز به روءیا و پیشگوئی دارد. زنجیره کردن همه واقعیات تاریخی پی در پی ، به شکل **زنجیره حلقه های ضروری واقعیات** (وسلسله علت و معلولها وروبناها و زیر بناها)، نفی انسان در آزادیش هست .

هر واقعیتی ،همانسان که از سوئی کاهش یك مشت امکانات در یك امکان است ، همانسان از سوئی دیگر ، افزایش و گسترش همان یك امکان در یك مشت امکانات تازه هست . هر واقعه ای نقطه تقاطع دو هرم به همست . هما نطور که امکانات هر واقعه ای در تاریخ با وقوع آن واقعه ، گم و تاریك و فراموش شده است ، همانطور

امکانات آینده اش مبهم و غیر منتظره است که نیاز به تخیل و پیش نگری دارند.

آزادیخواهی چیست ؟

وقتی مردم از اطاعت مقتدران سر پیچیدند ، از همه فرماندهندگان روبرتابیدند ، گفتند **ما فرمانی میخواهیم که از فرماندهی نباشد** . قوانین ، طبیعت ، **فطرت** ، ضرورت ، علم ، اخلاق ، اصول ، **فرمانهای بی فرمانده** هستند . **آزادیخواهی ، مسئله رهائی از فرماندگان بود نه از فرمان** .اهل اطاعت و عبودیت ، چقدر تخیل شگفت انگیز و نوآور دارند .این تناقض فکری در اندیشه « فر مانی که فرمانده ندارد » ، در زیر پرده ِضخیم ِخیال ِ مطیع و عبد، همیشه مدفون شده میماند .

آنچه را از تاریخ میتوان یادگرفت

موقعی ما میتوانیم ازاعمال و افکار محمد یا داریوش یاد بگیریم ، که تحول سده هائی که میان ماو آنهاست ، نه تنها ندیده بگیریم ، بلکه نابو د سازیم ، یا به عبارت دیگراین تحولات سده ها را بر گردانیم . از تجربه و فکردیگری ، موقعی میتوان یاد گرفت که شراط تاریخی و جغرافیانی و روانی او تقریبا شبیه ما باشد . **افکار ، چون انتزاعی هستند (از ریشه های تاریخی و جغرافیائی و روانی خود بریده شده اند) ، به نظر « جاوید » میرسند و همیشه معتبرند** . ولی افکار ، چون ریشه تاریخی و جغرافیائی و روانی ندارند ، هیچ کجا نیز ریشه نمیکنند ، یعنی

علیرغم « اعتبار همیشگی و همه جائیشان » ،در هیچ کجا نمیرویند . **داشتن ایمان به یك فکر ، دلیل به روئیدن آن فکر در انسان نیست . فاجعه تاریخ انسان ، همین بیریشگی افکار معتبر و جاوید ست . با آنکه رسمیت دارند ولی در واقع منسو خند ، و هیچکس جسارت ندارد آنهارا به طور رسمی ، نسخ کند .** افکار جاوید ، تحولات انسانها و اجتماعات و احساسات و تفکرات سده هارا نادیده میگیرند و نادیده « میسازند » و اگر بتواند « نابوده » میسازند . هر فکری که میخواهد جاوید بماند باید خود را جاوید بسازد ، یعنی خود را علیرغم تحولات بر مردم تحمیل کند ، و تحول در مردم را ، فساد و انحراف و انحطاط بخواند . فکری که جاوید باشد ، نیست . **ما یك فکر عظیم تاریخی را در تأویلات تازه به تازه خود ، زنده نگاه میداریم** . تجربیات تاریخی ، انگیزه به تفکرات و تخیلات تازه به تازه در هر دوره ای هستند .

ما به هیچ فلسفه ای نمیتوانیم شك بورزیم

جنبش فکری در هر اجتماعی موقعی هست که فیلسوفی در آن اجتماع باشد که تفکراتش در ژرف مردم آن اجتماع ریشه دوانیده باشد و قسمت عظیمی از مردم را با افکارش تکان داده باشد .آنگاه رد و نفی کردن افکار چنین فیلسوفی ، یا شك ورزیدن به افکار او یا انتقاد از افکار او یا طغیان به افکار او ، برای زندگی فکری در آن جامعه بار آورند . ولی در ایران ، فلاسفه افکار خود را بزبانهای پیچیده و مغلق وغالبا به زبان عربی یا « شبه عربی » نوشته اند که ریشه دوانیدن آن افکار در مردم محالست . در برابر یك فیلسوف و آفریده های فکریش ، هیچکس مانعی برای شك ورزی و رد و انتقاد نمی یابد

. چنین برخوردی با افکار دینی ، بسیار خطرناکست . آموزه های دینی، وحی و حقیقت است . عقل فقط حق دارد در امتداد آنها و در خدمت آنها و در تائید آنها بیندیشد . ودین ، نمیگذارد که هیچ فلسفه آزادی در جامعه به وجود بیاید که میان همه مردم شیوع بیابد .تفکر آزاد ، با همین شك ورزی به یك دستگاه فکری ، و سرکشی در برابر آن ، و رد و نفی آن شروع میشود و نیرو می یابدکه نیست .

طبعا نخستین فلسفه زنده ای که در عالم اسلامی بو جود آید، فلسفه ای خواهد بود که تفکرات خودرا متمرکز در شك ورزی به دین اسلام و تزلزل انداختن به تفکرات اسلامی و طغیان در برابر آنها بکند . کدام متفکر است که این زنگوله را حد اقل در ایران بگردن گربه ببندد ؟ کدام متفکریست که مانند عبید زاکانی در برابر قدرتمندان (به ویژه در عالم فکر و حقیقت ودین) بگوید : گـُـه فراوان خورند شاهانا .

خدا میخواهد

برای آنکه انسان به آنچه میخواهد و نیاز دارد برسد ، باید دست از آن بکشد که ادعا کند آنرا خدا میخواهد ، وچون خدا میخواهد ، رسیدن به آن ، مشروع و محق است . این قداست بخشیدن به خواستهای خود ، در منسوب ساختن آنها به خدا ، بی ارزش ساختن خواستهای خود و خواستن از خود است . و بی ارزش و ناچیز ساختن خواستن در خود و انکار خواست خود ، بی ارزش و خوار ساختن خود است . در گذشته راه واقعیت دادن به خواستهای خود ، دادن قد ا ست الهی به آن ها بود . ما امروزه این سئوال را چنین طرح میکنیم : چگونه میتوان با خرد و تجربه خود ، به این خواست یا آن خواست خود رسید ؟ ما شرم و ننگ از آن داریم که « خود » را انکار بکنیم تا « خواست

خود » را مقدس سازیم . مادیگرنمیتوانیم این تناقض و شکاف خوردگی را تحمل کنیم .

تاریخ و طبیعت

در **تاریخ** میتوانیم دریابیم که **« انسانها چه ها خواسته اند »** ، در **طبیعت و فطرت** (در تئوریهای مختلفی که تعریف میکنند فطرت یا طبیعت انسان چیست) در می یابیم که **« انسان ، چه باید بخواهد »** . ولی ما نه طبق این فطرتهای جعلی و مصنوعی (**فطرت و طبیعت** ، اصطلاحیست مقدس برای آنچه **مجعولترین و مصنوعی ترین چیز ها** میباشند) خواهیم خواست و نه طبق آنچه انسانها در گذشته خواسته اند . تاریخ و فطرت ، حد خواستهای مارا معین نمیسازند .

همکاری آخوند و سیاستمدار

همکاری آخوند و سیاستمدار در تاریخ بر اساس دو خواست متناقض واقعیت میپذیرد . مسئله سیاستمدار اینست که چه دین و اخلاقی ، حکومت را مقتدر و مداوم میسازد ؟ مسئله آخوند اینست که چه حکومتی ، دین و اخلاق را ، مقتدر و مداوم میسازد ؟ یکی در حکومت ، هدف ، و دردین و اخلاق ، وسیله می یابد ، دیگری در دین و اخلاق ، هدف ، و در حکومت وسیله می یابد . و همیشه آنچه وسیله است ، تحقیر میشود . اصل ، رسیدن به هدفست و آلت را میتوان با رسیدن به هدف ، دور انداخت .
بدینسان همکاری آخوند و حکومتگران ، همیشه جمع اضداد و بعبارت بهتر

، جمع تناقضات است . رفع این تناقض ، در آغاز تاریخ ، آن بود که آخوند ، شاه هم بود (در ایران ، **موبد شاهی** نامیده میشد . امروزه ما میتوانیم آنرا **آخوند شاهی** بنامیم) . سپس ، تحولات تاریخی ، این دوقطب را معکوس ساخت ، و **شاه آخوندی** ، یا **شاه موبدی** پدید آمد . شاه و یا مقتدر ، خودش نقش آخوند را نیز به عهده داشت . البته این « تناقض تاریخی ـ سازمانی » ، در یك فرد ، که هر دوی این نقشها را به عهده دارد ، تبدیل به یك تناقض درونی ـ روانی و حتی وجودی میگردد . هم دین باید وسیله قدرت او باشد و هم قدرت باید وسیله دین او باشد . هدف و وسیله دائما دراو تغییر جا میدهند . آنچه اکنون هدفست ، در دقیقه بعد ، وسیله است .

سئوالی که مارا آزاد میسازد

ما باید تن به رویاروئی با سئوالاتی ندهیم که تفکر و خواست مارا عاجز و ضعیف میسازند . ما سئوالاتی را می پذیریم که تفکر و خواست مارا مقتدر و آزاد میسازند . ما همیشه از پایگاه قدرت و آزادی انسان میپرسیم .
ولی این سئوالات هستند که همیشه فراموش ساخته شده اند و همیشه بیجواب مانده اند . سئوالات مارا تا کنون به جد نگرفته اند ، چون آزادی مارا نمیخواسته اند به جد بگیرند . مارا همیشه مسئول ساخته اند .مارا همیشه مسئول یك امر محال ساخته اند . هر سئوالی از ما ، نفی یك آزادی از ما بوده است . **سئوالی که از آزادی و قدرت ما سرچشمه نگرفته باشد ، سئوال ما نیست** . با سئوال ما ، هر چیزی و هر قدرتی و هر علمی و هر دینی و هر فلسفه ای و هر ایدئولوژی ، مسئول ما میشود .

سئوالات محال

چرا تا به حال همیشه در علوم الهی و در فلسفه و تصوف ، سئوالاتی که یافتن جواب آنها برای انسان محالست ، از ما کرده اند ؟ جواب این سئوالات همیشه وراء قدرت تفکر و تجربیات ما بوده اند . ما همیشه کوشیده ایم تفکر و قدرت تجربی خودرا دچار عذاب و شکنجه و ریاضات رنج آور بکنیم بلکه بتوانیم در برابر این سئوالات ، استقامت کنیم ودر آخر، اظهار به عجز و ضعف فکر و تجربه خود بکنیم . سراسر تفکرات ما در اثر این ، **به خود زور زد نها ، و از خود(از تفکر و تجربه) بیش از انتظار ، خواستنها ،** همیشه یك حالت مسخ شدگی و فرسودگی و فروتنی (خودرا فرو آوردن) پیداکرده است .

تفکر و تجربه ، همیشه شکست خورده و هیچگاه لذت از کوچکترین پیروزی نبرده است . **تفکر ، همیشه ادا و اطوار قهرمانی در میآورد ، چون با این سئوالات غول آ سا پنجه نرم میکند .** مـا دیگر از سئولات کوچك و واقعی و پیش پا افتاده ، خوشمان نمی آید و از برخورد با آنها اکراه و نفرت داریم ، چون از این ادا و اطوار ها ی قهرمانی ، باور کرده بودیم (وتماشاگران باور کرده بودند) که قهرمان هستیم . این سئوالات محال ، مارا قهرمان نساخته اند ، ولی هیکلهای خنده آوری ساخته اند که ما جرئت خندیدن به آنها نداریم . اراده خدا چیست ؟ علم خدا چیست ؟ فطرت انسان چیست ؟ غایت خلقت و تاریخ چیست ؟ وجود چیست ؟ کمال چیست ؟ سیر تکامل چیست ؟

کسی قهرمانست که با محال ، روبر و شود و محال را ممکن سازد . این پنداشت قهرمان سازی تفکر و معرفت ، یك مشت ادیان و فلسفه ها و ایدئولوژیهای مسخ شده و تشنج آور و وحشت انگیز بوجود آورده است که در واقع خنده آورند ، ولی هیچکس شهامت ندارد به آنها بخندند . ما دیگر شرم از آن داریم

که « سئوالاتی طرح کنیم که بدون این ادا و اطوار قهرمانگری میتوانیم با همین تفکر و تجربه خود به آن جواب بدهیم » .

بهترین حکومت کدامست ؟

در گذشته این سئوال این شکل را داشت که « بهترین حاکم کیست ؟ » شخص ، در اذهان ، اولویت بر ایده ، داشت . ما به جواب به این سئوال کاری نداریم . ما در خود همین سئوال ، سئوال داریم . **بهترین حکومت ، حکومتیست که بر « بهترین مردم » حکومت میکند . ولی « بهترین مردم » ، نیاز به حکومت بر خود ندارند** . چون انسانی که به کمال (بهترین) رسیده است ، حکومت کردن به او ، انداختن او از کمالش هست . **جامعه کامل ، بی حکومتست** .

ولی خواستن بهترین حکومت ، هدفی دیگر دارد . بهترین حکومت ، حکومتیست که مردم را به کمال (بهترین رفتار و تفکر و احساسات) میرساند . و همیشه کمال ، واحد در نظر گرفته میشود . **واز آنجا ئیکه هیچ واقعیتی را نمیتوان (محالست) که به کمال رسانید** (با تربیت و تلقین و آموزش) ، **حکومت ، دستگاه** زور ورزیدن به **مردم ، برای رسانیدن اجباری و اکراه آمیز آنها به کمال واحد میگردد** . البته « مردم بد و فاسد » ، نمیتوانند « بهترین حاکم یا حکومت را انتخاب کنند » تا آنها را بهتر سازد . بنا براین خدا ، این حکومت را بر میگزیند یا خودش حکومت را بدست میگیرد .

دیگر اینکه چگونه خدا کسی یا حکومتی را برگزیده است ، از سئوالات محالیست که ما به جوابی که به آن داده شده ، باید ایمان بیاوریم ، چون این جواب ها ، هیچ عقلی را ترضیه نمیکند .

ما باید « **حکومت های واقعی** » و « **واقعیت حکومت ها** » را در تاریخ مطا لعه بکنیم و ببینیم از آنها چه میتوان کرد . ما با « تعریف بهترین حکومات » شروع نمیکنیم که جوابش « خدا » هست . وبالاخره ما هیچگاه سئوال « بهترین حکومت چیست ؟ یا بهترین حاکم کیست ؟ » راطرح هم نمیکنیم . جواب این سئوال ، همیشه یك مفهوم کمالیست و برای رسانیدن نقص به کمال، ا گرچه به زور ورزیدن به انسان ویا با فریب دادن انسان دست می آزند ، ولی کمال ، یك مفهوم انتزاعیست که هیچ واقعیتی ، نمیتواند به آن برسد . از طرفی **هر کمالی ، « بی نهایت سازی یکی از امکانات یك واقعیت است »** . انسان ، **واقعیتی است که به تعداد امکاناتش ، کمالات هم دارد . به شرط آنکه انسانی به کمالی برسد ، از همه کمالات دیگرش محروم خواهد شد .**

از اینگذشته « واقعیت بخشیدن به همه امکانات بی نهایت انسان » اگر هم محال نباشد ، ولی انسان را گرفتار تناقضاتی میکند که با نابودی خود ، میتواند از دست آنها رهائی یابد . و بالاخره ، **در کمال ، آزادی نیست . کمال ، امکانات ندارد** . ما تا واقعیت هستیم ، امکانات و آزادی داریم . تفکر ما هیچگاه نمیتواند به « سئوالات کمالی » (کمال این چیز چیست ؟ انسان کامل کیست ؟ بهترین حکومات کدامست ؟ ، بهترین جامعه کدامست ؟ بهترین جهان ها کدامست ؟) پاسخ بدهد .

آنچه در ما به کمال میپردازد ، تخیل ماست . کمال ، یك خیال انسانیست نه یك فکر او . « پرواز در امکانات بی نهایت و در بی نهایت یك امکان » شغل خیالست . وهمان اندازه که خیال بیش از فکر، بر انسان حکومت میکند ، این « ساخته های خیالی » (بهترین حکومات ، بهترین رژیم های اقتصادی یا اخلاقی ، بهترین دین ها ، بهترین دستگاههای فکری ....) نیز بر انسان حکومت میکنند . مسئله بنیادی انسان ، نجات دادن خود از خیالاتش هست نه از افکارش . افکار انسان ، فقط نقابی برای پوشانیدن خیالات غول آسایش هست .

افزودن و کاستن قدرت حکومت

ما همیشه درسیاست اندیشیده ایم که « چگونه میتوان ، حکومت را بهتر ساخت ؟ » . این سئوال ، فرقی با سئوال « بهترین حکومات چیست ؟ » ندارد . فقط وظیفه اخلاقی و کمالی ، از دوش خدا بر داشته شده و به عهده مردم گذاشته شده است . مردم از این پس باید نقش خدا را بازی کنند . اگر ما این فکر را بپذیریم که « قدرت ، فاسد میکند و بیشتر ین قدرت ، فسادا کلی می آورد » ، با بهتر ساختن حکومت ، چه مقصد روشنی داریم ؟ با اخلاقی ساختن وظایف و ایده آلهای حکومت ، حکومت (که بیشترین قدرت را در اجتماع بطور واقع در دست دارد) ، با نقاب اخلاقی و دینی ، بیشتر و آسانتر قدرت خواهد ورزید .

این اولویت دادن مسئله اخلاقی به مسئله سیاسی در باره حکومت ، در همین سئوال ، به طور پنهانی نهاده شده است .

این سئوال ، همیشه حل مسئله حکومت را غیر ممکن ساخته است . **سئوال واقعی در باره حکومت اینست که « چه وقت بایدمردم از قدرت حکومت بکاهند و چه وقت باید مردم به قدرت حکومت بیافزایند ؟ »** ، « چگونه باید مردم حکومت را مقتدر سازند؟ و چگونه بایدمردم حکومت را ضعیف سا زند ؟ » ، «چه موقع ، و چگونه حکومت ، بر قدرت خود میافزاید و از قدرت ملت میکاهد ؟ » ، « چگونه حکومت به خود حقانیت یا مشروعیت میدهد ؟ ، یعنی قدرت بیشترخودرا نزد مردم از لحاظ روانی، پذیرفتنی و یا حد اقل تحمل کردنی میسازد ؟ » .

در بسیاری از اجتماعات ، هنوز مسئله « انتخاب قدرت و طبعا کنترل قدرت » مطرح نیست . بلکه مسئله اساسی آنها آنست که « تا چه اندازه میتوان یك

قدرت را تحمل کرد ؟ تحمل کدام قدرت ، آسانتر است ؟ » .
درهر جامعه ای ، امکانات محدودی از گروههائی هست که میخواهند به قدرت برسند و هیچکدام « بهتر از دیگران » نیستند . و هیچ راهی برای « پیدایش امکان بهتر یك قدرت » نیست . این گروهها ، نمیگذارند که چنین امکانی واقعیت یابد . بنا براین مسئله ، انتخاب بهترین » نیست که ابزار قدرت ملت است ، بلکه پذیرفتن قابل تحمل ترین قدرت و یا حکومت است که در واقع بیان عجز ملت است نه قدرت او. ما هنگاهی که قدرت داریم، انتخاب میکنیم و در هنگام عجز و ضعف آنچیزی را می پذیریم (تحمل میکنیم) که کمتر درد دارد.

رد بکنید ولی پشت نکنید

ادیان و ایدئولوژیها و فلسفه ها میخواهند دیده شوند ولو رد کرده شوند . دیده شدن ، قبول موجودیت آنهاست . کسیکه رد میکند ، موجودیت آنها را می پذیرد ،و حتی اعتراف ضمنی به قدرت و نفوذ و احتمال خطر آنها میکند فقط از پذیرفتن آنها امتناع میورزد یا واهمه دارد. همین نگرانی از قدرت یابی آنها ، سبب نوعی افتخار برای آن فکر رد شده است . ولی پشت کردن به آنها ، دلیل بر آنست که انسان، آنهارا جد نمیگیرد ، و برای او اساساً موجود نیستند .و نیاز به رد کردن آنها ندارد .
خیلی از ادیان و عقاید و فلسفه ها ، نه تنها لذت از ردشدن میبرند بلکه افتخار به رد شدن مداوم نیز میکنند . هر چه بیشتر رد میشوند (نشان واهمه از قدرت یابی آنهاست) ، بیشتر میتوانند و حق دارند از خود دفاع کنند ، بیشتر حق دارند خود را جد بگیرند و بیشتر حق دارند خود را تکرار کنند .

بیشتر حق دارند به ردکنندگان اعتراض و حمله کنند .
آنکه رد میکند ، دشمنست و برای بقاء وجود ، نیاز به جنگیدن با دشمنست . ولی پشت کردن ، گرفتن همه این امکاناتست . رند ، هیچگاه عادت به رد کردن افکار و عقاید و مذاهب نداشت ، بلکه پشت به آنها میکرد . همه اصطلاحاتش ، پشت ورو کردن اصطلاحات دین یا تصوف بود .ما احتیاج نداریم پشت به چیزی بکنیم ، بلکه میتوانیم خود همان چیز را پشت و رو کنیم. آنچیزی را که رویش را به پشت گر دانیده ایم ، در واقع به او پشت کرده ایم . توبه ، پشت و رو میشد . عقل ، پشت ورو میشد . در توبه که یك عمل دینی است ، در مورد خود دین و تصوف به کاربرده میشد ، و درست از دین و تصوف ، تو به میکرد ، توبه به زندگی و خوشبا شی و زندگانی در این گیتی . در عقل ، درست پشت به آنچیزی میکرد که نتیجه عقل کل می پنداشتند . هیچکدام از اینها ، به رد کردن نمی ارزند . رد کردن ، به جدگرفتن است . رد کردن اسلام ، اسلام را مقتدر تر میسازد . مسلمانان و آخوندها را به دفاع از اسلام بر میانگیزاند و حق دفاع به آنها میدهد . حق به حمله و تهاجم به آنها میدهد و بدینسان لاقیدی و بی تفاوتی آنهارا نسبت به اسلام ، منتفی میسازد و همه را به فکر نجات اسلام میاندازد .ناگهان همه را متعهد و مجاهد و مبارز میسازد . رد کردن یك دین ، با بسیج ساختن همه آخوندها و ایدئولوگهایش ، سبب رستاخیز آن دین میگردد . ردکردن یك دین با رد کردن یك فلسفه ، فرق دارد .رد کردن یك فلسفه ، سبب نشاط عقل هر دوطرف میگردد . عقل ، خودرا با یك فلسفه عینیت نمیدهد (چه عقلِ سازنده یك دستگاه فکری ، چه عقلِ منتقد از آن دستگاه) . ولی رد کردن یك دین ، موجب نهایت یأس موء من به آن دین میگردد و مسئله تزلزل هویت و شخصیت او مطرح میگردد . رد کردن یك دین ، نشان دشمنی ردکننده آن دین ، با آن دینست ، نشان دشمنی و ضدیت رد کننده ، به موء من آن دین است . انسان با پشتش ، نمی بیند و آنچه را نمی بیند ، نیاز به ردکردنش ندارد .